

عزیز و نگار

بهترین حکایتهای خواندنی شرقی

بانتظام

غزلیات کفاش خراسانی

حق چاپ محفوظ و مخصوص

انتشارات جانقربان

بها ۳۰ ریال

عزیز و نگار

این کتاب از روی نسخه ای که تصویر آن در صفحه اول آمده ؛ تایپ شده و بسیاری از ایرادات تایپی آن نیز برطرف شده است.

و اما راویان اخبار و ناقلان آثار و داستان سرایان خوش گفتار و شیرین سخن ، چنین روایت کرده اند.

خدای تعالی شهر و شهرستانی آفریده است که آن شهر را طالقان می نامند و گویند که در زمان پیش محلی بود که آنرا آردکان می نامیدند و در آنجا دو برادر بودند یکی علاءالدین و دیگری بها الدین مدت هشتاد سال از عمر هر یک از آنها می گذشت و هیچ یک فرزندی نداشتند تا یک روز یک درویش به در منزل آنها آمد، دید دو برادر پیر در اینجا هستند و خیلی متفکر می باشند بنا کرد به مدح علی خواندن صاحب خانه فیض درویش را داد درویش رو به جانب این دو نفر کرده گفت شما چرا ناراحت و متفکر هستید در جواب گفتند شما کاری به کار ما نداشته باش.

درویش آنقدر کنجکاوی کرد تا اینکه دو برادر سرگذشت خودشان را تعریف کردند درویش دست برد توی خورجین دو سیب بیرون آورد گفت بگیرید این دو سیب را یکی شما با زن خودتان نصف کنید بخورید و دیگر سیب را به برادر دیگر داد و به او هم همینطور دستور داد و گفت بعد از نه ماه و نه روز و نه ساعت و نه دقیقه خداوند به شما اولاد کرامت می کند یکی پسر و دیگری دختر، اسم پسر را عزیز و اسم دختر را نگار بگذارید و آن دو برادر خوشحال شده سیب ها را گرفتند و با زنان خود خوردند همان شب زنان حامله شدند و پس از نه ماه خداوند اولادی به آنها کرامت کرد یکی دختر و یکی پسر هر دو مثل ماه شب چهارده می درخشیدند آنها بزرگ شدند و برای تحصیل به مدرسه رفتند آنها که با هم پسرعمو و دخترعمو بودند بهم علاقه مند شده و همدیگر را دوست می داشتند.

روزی معلم پیش مادر نگار رفت و گفت دختر شما از درس خواندن تکمیل شده و دیگر لازم نیست درس بخواند. مادر نگار گفت چون که شما معلم هستید حرف شما را قبول می کنم و دیگر به مدرسه نمی فرستم صبح فردا که عزیز مدرسه رفت، دید دختر عمویش نیامده از معلم پرسید، گفت :

چرا دختر عمویم نیامده است، معلم گفت دیگر زن عمویت نمی فرستد، عزیز هم رفت و دیگر نیامد. غروب شد شاگردها هم مرخص شدند، رفتند منزل. صبح نیامدند، معلم آمد، دید هیچکس نیامده است، معلم رفت پیش مادر نگار گفت از فردا نگار را بفرست بیاید درس بخواند مادر به معلم گفت شما خودتان گفتید دیگر نفرستید، درس ایشان بس است گفت حالا فکر کردم یک مقدار درس دیگر هم باقی دارد فردای آن روز شد نگار و عزیز با هم به مدرسه رفتند، پس از مدت بیست روز پدر نگار فوت کرد، بعد عزیز و نگار با قرآن هم عهد و قسم شدند، عزیز گفت من به غیر از تو زن دیگری نخواهم شد و نگار هم گفت من هم غیر از تو شوهر دیگری نمی کنم پس از آن عزیز یک انگشتر فیروزه به نگار داد، نگار هم یک شانه و یک آئینه به عزیز داد .

اما مادر نگار میل نداشت دخترش را به عزیز بدهد تا یک روز مادر نگار نامه ای نوشت برای رودبار پیش همشیره زاده اش که اگر آب در دست دارید نخورید بیایید دختر خاله تان را به عقد خودتان در آورید بورو در رسیدن این کاغذ کل احمد پسر خاله نگار از رودبار حرکت کرد برای طالقان و عزیز هم رفته بود پیش زن عمویش اجازه خواسته بود برای خرید لباس عروسی به قزوین برود و حالا برویم ببینیم سرگذشت احمد رودباری چه می شود . او آمد طالقان برای دختر خاله اش عروسی کرد و قرار شد که فردا صبح نگار را حرکت بدهند، همان شب نگار رفت پشت بام

نگاهی به ستاره آسمان کرد و برای شاهین و پروین یک اشعار به مناسبت خودش گفت:

خودم بر چین که یارم نیست برچین	خبر دادند که یارم رفت قزوین
الهی من شوم شاهین و پروین	که شب تا صبح بگردم دور قزوین

چون که صبح شد عزیز از قزوین حرکت کرد برای طالقان تا رسید به محله خودشان دید صدای ساز و نقاره می آید از قضا یک نفر در همانجا مشغول آبیاری بود عزیز از ایشان پرسید تا به حال در محل ما عروسی بنا نبود ، عروسی کیست؟ آن مرد در جواب گفت عروسی کل احمد است از رودبار آمده است که نگار را ببرد، عزیز تا این سخن را شنید از بالای قاطر پایین آمد قاطر را توی مزرعه ول کرد رفت وارد محله شد دید نگار پایش را بر قبضه زین گذاشته و آماده حرکت است همین که عزیز رسید این شعر را برای نگار گفت :

نگارم پا نهاد بر قبضه ی زین	طمع بنموده اولاد بهادین
عزیزا سخت دل آهی برآرد	بریز آسمان آن ماه پروین

تا این شعر را گفت؛ نگار بر گشت دید عزیز آمده است، بنا کرد گریه کردن و در جواب چیزی نگفت ، عزیز باز می گوید :

نگارم چون سوار مادیان شد دو چشمش بر من واشکش روان شد

الهی مادر پیرت بمیرد نگار جانم نصیب دیگران شد

باز هم نگار چیزی نگفت ، عزیز گفت : یادی از قسم بیاورم ، ببینم چه میگوید بعدا بنا کرد این شعر را گفتن :

به پشت بام نمیذارم قدم را دگر باور ندارم قول زن را

زنان و دختران این زمانه به یکدم میخوردن سیصد قسم را

نگار دید عزیز یاد از قسم کرده است با خود گفت عزیز گمان کرده که من خودم میل کردم ، نمی داند مرا به زور دادند ، بعد چنین گفت :

مرا دور می بردند دور می بردند دور من که راضی نیم زور می برند زور

نیم راضی نیم راضی بوالله که گویی سوی گورم می بردند گور

چون که این اشعار را نگار گفت ، عزیز فهمید که دختر میل ندارد و مادرش به زور او را به همشیره زاده خود داده است ، آنوقت یک عده جوانان را عزیز همراه گرفت ، گفت برویم هر کجا باشد با اینها بجنگیم یا آنها ما را می کشند دختر را می برند یا ما آنها را می کشیم دختر را از دست آنها می گیریم ، ایشان نگار را حرکت دادند عزیز با نفراش از عقب آنها رفتند تا رسیدند به محل الموت ، مردم آنجا بیرون آمدند دیدند

یک دسته جلو هستند دارند عروس می برند و دسته دیگر عقب هستند با چوب و چماق ، کدخدای ده آمد جلوی آنها را گرفت ، گفت : شما کجا می روید؟ نفرات عزیز گفتند : ما می رویم با آنها بجنگیم و دختر را از ایشان بگیریم ، کدخدا گفت : مگر شما دیوانه هستید !! دختر مال دیگری است ، بروید .

تمام رفیقان عزیز برگشتند و عزیز تنها ماند ، خیلی برزخ شد ، منزل یک دهقان رفت و قلیان درخواست کرد ، دختر صاحبخانه اسمش زینب بود ، قلیان را آورد که به عزیز بدهد ، قلیان از دست دختر افتاد و شکست و صاحب قلیان بنا کرد، بد گفتن و عزیز همان ساعت بنا کرد برای دختر یک شعر گفت :

عزیزا بر سر دالان زینب شکستم شیشه ی قلیان زینب

شنیدم بهر قلیان کم دماغی من و قلیان به قربان تو زینب

وقتی که این شعر را تمام کرد دختر خیلی عذر خواهی نمود و از آنجا حرکت کرد از محل بیرون رفت دید نگار از آن سربالا می رود چون که عزیز پایین کوه مانده بود بنا کرد این شعر را گفت :

که والله آسیم من آسیم من نگارم دید و نشناختم من

نگار مال من است بر کوه میره من ار دنبال کوهان مانده ام من

چون که نگار وارد محل سوهان شد دخترهای سوهان باخبر شدند آمدند جلوی نگار را گرفتند و از ایشان یک سر مشق برای گلدوزی خواستند و نگار در زیر درخت توت با قلم داشت نقشه می کشید عزیز از طرف دیگر به آنها رسید که نگار را حرکت دادند

برای رودبار آنوقت عزیز این شعر را گفت نگار جانم نشسته زیر درخت توت دارد با
قلم و انگشت نقشه می کشد .

یار قلم انگشت کانت نقره گیرم سر زانو نهاده نقش پرکار

تا این شعر را تمام کرد کل احمد با نگار حرکت کردند عزیز این شعر را برای نگار
گفت:

نگارم کوچ کرده کوچ کرده که پشت بر کوهان و دین بر روچ کرده
برادر شاطر و داماد جلودار عزیز بیچاره را مفلوج کرده

چون که عزیز در محل سوهان یک دختر اسمش بانو بود آنهم خاطر خواه عزیز بود
هیچکس اطلاعی نداشت تا آن روز که آمد پشت سوهان که اسم آنجا دانه خانی بود
یادش آمد به آن دختر سوهانی بعدا یک شعر گفت:

مسلمانان رسیدم دانه خانی یادم آمد که بانوی سوهانی

الهی بانو جان تو در نمانی مرا رسوا بکرد این اردکانی

بعدا حرکت کرد تا رسید به یک کوهی اسم آن الهو چال بود و آنجایی که رسیدن یک
دسته چاروادار از آن طرف می آمدند عزیز اینها را دید یادش به سمند قاطر خود
افتاد بنا کرد این شعر را گفت :

بکوه کوه میروم تنگه تنگه الهو چال و رورو خدای زنگه

چاروادارن شما لنگر برانید دل یار من از فولاد و سنگه

چونکه از آن کوه رفتند کل احمد با رفیقانش تهیه دیدند که اگر عزیز از کوه طالقان
رد شد برگردند و عزیز را بکشند چون که آنها با هم صحبت کردند نگار شنید رفتند
تا رسیدند به کوه مال خانی سرچشمه بارگرفتند که نهار بخورند نگار یک مرغ پخته
مادرش برای او گذاشته بود، آنرا برد زیر یک سنگ بزرگ گذاشت و با دست خود روی
سنگ نوشت ، عزیز آمد از آنجا رد بشود دید نگار نوشته است؛ این نان مرغ را بخورید
و برگردید یک شعر هم گفته بود :

عزیز طالقان برگرد و برگرد یار شیرین زبان برگرد و برگرد

از ابن بالا نیا کشته شوی تو هزاران حیف جوان برگرد و برگرد

تا عزیز این خط را خواند در جواب یک شعر گفت:

نگار نازنینم اردکانی سر وسامان نیابی ماله خوانی

دلم ناید که نفرینت کنم من بمیره شوهرت بیوه بمانی

چون که عزیز در جواب نگار این شعر را گفت؛ نگار رفت نزدیک گردنه مال خانی ، باد
وزید روبند از روی نگار رد شد و نگین انگشتی که عزیز داده بود به نگار در آنجا برق
زد عزیز یادش به انگشترش افتاد یک شعر برای نگار گفت:

نگارم ولوشکوه ولشکوه نگار مال من و کوهنده میشو

که سرخ دستمال برویش میزند باد نگین انگشتر خود میدهد سو

چون این شعر را خواند کل احمد با نفراتش از گردنه رفتند عزیز رفت سر گردنه خوابید عزیز را در خواب بگذارید چند کلمه از ملاحسن کرکبودی بشنوید چون که ملا حسن در زمستان در گیلان شغل معلمی داشت و بهار می خواست برود برای طالقان ، شب گذارش در رودبار شد، خوابید وقت سحر حرکت کرد برای طالقان ، دو ساعت به شب رسید سر گردنه دید جوانی سر گردنه خوابیده و مثل ماه شب چهارده می درخشد تا این جوان را دید آه از نهاد ملاحسن برآمد و با خود گفت: اگر این جوان را بیدار کنم ترس دارم که دزد باشد اگر هم بیدار نکنم حیف از این جوان که شاید جانوران اذیت به او وارد آورند با خود فکری کرد گفت خوب است که این پولی که در توی خورجین بنده است در یک جایی پنهان کنم تا این را بیدار کنم خلاصه پول آن دوره تمام نقره بود پولش را پنهان کرد ، آمد گفت ای جوان بلند شو! چرا این وقت شب اینجا خوابیده ای ، عزیز از خواب بلند شد و گفت بروید پی کارتان بگذارید راحت باشم؛ باز ملاحسن تکرار کرد عزیز در جوابش گفت مگر ندیدی دیشب یار همچوه ماه مرا بردند ملاحسن فهمید که این عزیز است یک شعر برای عزیز گفت:

عزیز طالقان تو بس کنی بس یار چنک داده را کی آوری دس

برو فکر دلارام دگر کن فلک آب ترا جوی دگر بست

عزیز دید ملاحسن برای او اشعار خواند او هم در جواب این شعر را گفت :

سیاه ابری گرفت کلوانی کوه را پیش چشمه بردن ماهی نورا

من و کلوانیان با هم بجنگیم شاید آبی ببندیم کهنه جو را

ایضاً این شعر را ملاحسن گفت تعریف از نامزد خود و خواهرش کرده به مناسبت حال
این شعر را گفت:

عزیزا چند کنی تعریف یارت برده رودباری یار زارت
پری جان دلبرم در کرکبود است که یک مویش می ارزه بر نگارت

این کلام از دهان ملا حسن شنید خیلی برزخ شد و اشعار دیگری برای ملاحسن گفت:

نگارم سبزه و بالاش بلنده پری خانم ترا کی می پسنده
نگار من داره صد ناز و غمزه پری خانم تو کس نیسنده

تا این شعر را ملاحسن شنید روانه ی راه شد عزیز از دنبال او صدا زد یک ساعت صبر
کن یک شعر دیگر بگویم از این تندتر برو چون که راه شما دور است و وقت شما
ضیق.

گذارا بین گذارا بین گذارا که بر پنجه زنی نی اژدها را

شغال مانی مجی این لان بر آن لان شاید گیر آوری مرغ طلا را

تا این شعر را گفت ملاحسن برگشت پای عزیز را بوسید و گفت خواهش میکنم از این
بیشتر مرا رسوا نکنید اگر می خواهید طالقان بروید بیااید برویم و اگر هم می خواهید
رودبار بروید خوش آمدید، تشریف ببرید. به این جهت عزیز با ملاحسن آمد برای
طالقان و ملاحسن هم رفت برای کرکبود، ملاحسن همین که وارد منزل شد رو به
مادرش کرد و گفت یک مقدار نان برای بنده توی سفره بگذارید میخواهم بروم رودبار
برای یک کسبی اگر نروم آن از دست بنده خواهد رفت مادر در جواب گفت شما مدت
شش ماه است در مسافرت بودید حالا تشریف آوردید مردم می آیند دیدن شما؛

بنده در جواب مردم چه بگویم هر قدر اصرار کرد ثمری نبخشید مادر ناچار شد برای این راه نان گذاشت و ملاحسن کتابهای خودش را گرفت روانه شد پس از سه روز به بالا روچ و رودبار رسید، رفت در مسجد و بنا کرد به دعا دادن نگار دید هیچ کس از این مرد طالقانی دعا نمی گیرد، نگار با خود گفت خوب است بروم از او دعا بگیرم تا مردم هم دعا بگیرند که این بیچاره کسبی کند، کنیزش را فرستاد پیش ملا دعا گرفت. ملا حسن گفت اسم خانم شما چیست؟ کنیز در جواب گفت: نگار. ملاحسن که همه ی منظورش به نگار بود، یک نامه به نگار نوشت و به کنیز داد. گفت به خانم برسان. کنیز نامه را به نگار داد، سر نامه باز کرد و دید نوشته است.

شبنم تار است و گرگان می برند میش دو زلفانت حمایل کن بیا پیش

زکات مست چشمانت ادا کن بگو راه خدادادم بدوریش

نگار به کنیز گفت: برو به ملا بگو خیلی دعای سبک نوشته اید دعای بهتر از این بنویسید؛ کنیز به ملا گفت: خانم من گفته است از این بهتر بنویسید. ملاحسن با خود فکر کرد یقین نگار دلش مرا می خواهد یک نامه دیگر به نگار فرستاد نگار سرنامه را باز کرد دید ملاحسن نوشته است.

گدایم من گدایم من گدایم گدای مست چشمان شمایم

بده بر من که سائل از خدایم برهنه در برم یک شب رضایم

نگار به کنیزش گفت قلم و دوات را حاضر کن، کنیز دوات و قلم را حاضر کرد نگار یک نامه برای ملا نوشت.

گدای کرکبود بود نره میزد در این دنیا سه چیز نا تمیزه

یکی خرس و یکی خوک و دوروباه اینان هر سه گدای ریش میزه

زکات مست چشم مال عزیزه

تا این اشعار را نگار برای ملاحسن گفت . ملاحسن کتابها را جمع آوری کرد حرکت کرد هی کنان و نی کنان منزل به منزل طی منازل سنگ علامت می زد و می آمد تا رسید به محل اردکان، منزل عزیز و نامه نگار را در دست عزیز گذاشت نگاهی به ملاحسن کرد خندید و گفت شما چقدر ابله بودید خلاصه ملاحسن رو به عزیز کرد و گفت من نگار را دیدم حالا برویم منزل بنده ، نامزد مرا ببین چطور است . به اتفاق همدیگر روانه شدند تا رسیدند در محل کلینک، چون عزیز سر قاطر سوار بود و ملاحسن هم عقب عزیز پیاده راه می رفتند یک عده دختر در بیابان مشغول چیدن سبزی بودند چشم آنها به ملا حسن افتاد بنا کردند خندیدن ، ملاحسن برزخ شد به عزیز گفت نمی توانید یک شعر برای این دختر ها بگوئید عزیز گفت:

رسیدم من چو در شهر کلینک چند تا دختر دیدم اسمش پزینک

ز جا برخیز شیطان رجیمک دمامد میزنم من خشک کینک

دخترها این کلام را از دهان عزیز شنیدند هر یک به طرفی فرار کردند از این محل گذشتند ، رسیدند محل نریر ، چون که در آن محل سیب فراوان داشت عزیز بر سمند قاطر نشسته بود یک سیب از درخت چید یک پیرزن از باغ آمد . بنا کرد بد گفتن .

عزیز جلو سمند قاطر را کشید یک شعر برای پیرزن گفت:

ونویزی ونویزی ونویزی دست و رویت بشور تو تا تمیزی

جلو را بید زخم عقب تبریزی که تا باشی عزیزى ریش دنمیزی

پیرزن شناخت که این عزیز است افتاد زیر دست و پای عزیز بنا کرد عذر آوردن من
شما را نشناختم باید ببخشید هر قدر سیب می خواهید بچینید، عزیز از سمند قاطر
پیاده شد یکبار از آن سیب ها چید ، بعدا رفتند تا رسیدند نزدیک کرکبود سرچشمه
نشستند ملاحسن رفت آب بخورد چند تا زن آنجا بودند بنا کرد خندیدن عزیز این
شعر را گفت :

عزیز ابر سر راه مست بندی به پشته میگذرند چند تا چندی

نصیحت می کنند عزیز شما را زنهار عیب باشد هرزه خندی

تا این شعر را گفت :زنهار ساکت شدند بعدا ملاحسن رو به عزیز کرد و گفت اگر ما این
طور سر زده برویم خوب نیست پس شما آهسته بیایید و بنده بروم منزل اطلاعی
بدهم، عزیز قبول کرد، ملاحسن رفت منزل به نامزد خود و خواهرش گفت خودتان را
آرایش دهید عزیز می خواهد ببیند شما بهتر هستید یا نگار، شاید هم شما را عاشق
شد. خلاصه این دو نفر خودشان را درست کردند تا عزیز آمد پس از احوال پرسى نهار
حاضر کردند صرف شد چایی آوردند پس از چای قلیان آوردند و به دست عزیز دادند
که او را راضی کنند عزیز دید این دو نفر خسته شدند، با خود گفت خوبست من یک
شعر برای این دو نفر بگویم ناراحت شوند بعد این شعر را گفت:

مکش سرمه تو بی سرمه جوانی مکن غمزه چو یار من نمائی

نه قد داری نه قامت نه جوانی نه مثل یار من شیرین زبانی

این شعر را هر دو شنیدند ناراحت شدند رفتند دیگر نیامدند عزیز خداحافظی کرد از منزل بیرون آمد ملاحسن به او گفت شما دل این دو نفر را به درد آوردید و خجالت کشیدند ، پس برویم منزل برادرم که عروسی او است مبارک باد بگویید بعد تشریف ببرید، عزیز گفت اسم برادر تو چیست در جواب گفت: اسم برادر من شریف است رفتند منزل شریف در آنجا ملاحسن رفت بالای مجلس خیلی برای او احترام قائل شدند مردمان آن مجلس عزیز را ندیده بودند و نمی شناختند ملاحسن هم نگفت که این رفیق من عزیز طالقانی است ، عزیز از حرکت این مردم خیلی عصبانی شد خلاصه نشستند قلیان حاضر کردند بنا کردند به کشیدن تا بدست عزیز رسید دیگر هیچ تنباکو نداشت عزیز دیگر طاقت نیاورد و در همان مجلس شعر را گفت :

مسلمانان عروسی شریف است قلیان عروسی خیلی کثیف است یک مرتبه مردم از خجالت مردند رو به ملاحسن کردند گفتند این مرد کیست در جواب گفت این عزیز است تمام به ملا بد گفتند که چرا به ما خبر نکرده او را به اینجا آوردی و بعد از آن معذرت خواستند و تعارف زیاد کردند عزیز گفت می خواستید بهشت را ندیده بخرید ، دیدن خریدن ندارد .

خداحافظی کرد، روانه راه شد تا گردنه بالاروچ رودبار سر خاک یهودان رسید، دید نگار آمده است برای درو کردن جوی کوهی ، کل احمد هم خیلی بالاتر از نگار مشغول درو کردن بود عزیز در بالای کوه این شعر را گفت نگار حرکت کرد.

نگارم جو می چیند جو می چیند بلور سینه را دوچال دچیند

بماند جو یقین اینسال بر آنسال هر آن گذش بکاشت قهرش بچیند

نگار دید صدای خواندن پسر عمو می آید نگاه کرد فوراً حرکت کرد کل احمد دید دختر خاله می رود برای منزل گفت حالا موقع رفتن نیست و هوا گرم نشده است نگار گفت مگر من آمدم برای تو زراعت جمع کنم آمدم به عنوان گردش، خلاصه نگار در جلو، عزیز هم در عقب یک مرتبه نگار دید عزیز رسید به او یک کفش کهنه که پای نگار بود افتاد زمین دیگر نگار برنگشت که کفش را بردارد عزیز کهنه کفش را برداشت با چوب بلند کرد و زیر سایه کفش خوابید نگار رفت پشت بام دید که پسر عمو کفش او را برده آنوقت عزیز حرکت کرد، دید نگار در خانه را بسته است این شعر را گفت :

نگار نازنینم مست و طناز بروی من مبند در واز کن واز

تماشای دو زلفت آمدم من بقربان سرت از در درانداز

نگار آمد در را باز کرد و خودش توی منزل ماند، عزیز بیرون در سر دالان قرار گرفت چشم عزیز پیش نگار بود و چشم نگار پیش عزیز و عزیز سبد سیبی در دست داشت. مردم هر یک از سیب های عزیز را بردند، نگار دید از یک بار سیب دیگر چیزی باقی نمانده.

و نگار شعری در این باب سرود :

عزیزم بر سر دالان امروز از او بردند کسی سیبان امروز

نمیدانم بگویم یا نگویم مگر مال عزیز طالان امروز

نگار این شعر را برای عزیز گفت دید عزیز خیالش به بار سیب نیست ، همه ی فکر و گوش چشمش پیش دختر عمو است آن وقت نگار شعر دیگری برای پسر عمو سرود.

عزیزا تو بیامی سیب فروشی نمیدانم تو مستی یا بیهوشی

برو در سر خرمن بار بیانداز شاید شکر لبان آنجا بنوشی

عزیز که این اشعار را شنید فکر کرد گفت همین نقشه خوبی است اگر من یک ماه هم در این محل بمانم نمی توانم چند کلام با نگار صحبت کنم ، پس روانه راه شد در آبادی ماند تا غروب آفتاب دید دختر نیامد تا یک ماه عزیز سر خرمن ماند، دید دختر عمو نیامد هر قدر پول که داشت ، خودش با سمند قاطر خوردند این بود که بعدا عزیز یک نامه نوشت ، داد ، به یک بچه و به بچه گفت شما این نامه را بدهید به دست نگار آن هم گفت مگر من قاصد شما هستم ، عزیز دیگر پولی نداشت که به این بچه بدهد ؛ ناچار شد یک کمر بند قیمتی داشت داد به آن بچه گفت این مال شما و کاغذ را به دست نگار بدهید و آن کمر بند را هم به او نشان داد نگار از او گرفت و به او پول داد و سرنامه را باز کرد ببیند عزیز چه نوشته است.

دو چشمم راه بماند نامد یارم دلم پر آه بماند نامد یارم

خودت گفتی سرخرمن میایم خرمنان کاه نماند نامد یارم

بعدا نگار قلم دان حاضر کرد در جواب نامه عزیز نوشت، داد به همان قاصد ببرد برای عزیز ، عزیز نامه را باز کرد ببیند نگار چه نوشته است.

لبانت پر شکر کن آدمم من

برو یارا بگو یار آدمم من

غمّت از دل برون کن آدمم من

شنیدم یار غم بسیار خوردی

این چند کلمه را یادآوری کنید و چند کلمه از نگار بشنوید چون که صبح فردا شد نگار رو به خاله اش کرد و گفت خاله من هر قدر فکر میکنم ، می بینم باز بخت اول بهتر است البته این هم که پسر خاله است معلوم است که من قسمت پسرعمو نبودم ، حالا میخواهم شام تهیه ببینم بروم پیش پسر خاله ، امشب بمانم . فردا صبح بیایم خاله اش بسیار خوشحال شد ، گفت بسیار خوب البته شما هنوز جاهل هستید ، برو فردا بیا ؟

نگار اجازه گرفت یک تهیه بسیار صحیح دید و لباسهایش را پوشید ، حرکت کرد و یک چند تا قرص نان هم با خود برد ، چون که خاله اش کور بود ، چشم نداشت و ندید نگار چه کار می کند، حرکت کرد آمد تا نزدیک کل احمد رسید صدا زد ، کل احمد در جواب گفت :

لبیک خانم فورا از توی منزل بیرون آمد دید نگار است ، خیلی خوشحال شد پس نگار آن چند قرص نان را به کل احمد داد ، کل احمد نان را گرفت و نگار را چند بوسه کرد و با خود گفت الحمدلله امشب آمده تا منزل من بماند . چون که کل احمد در بیابان یک منزل درست کرده بود و شب و روز همان جا بود اما نگار برگشت و مجمع غذا را که جای دیگر پنهان کرده بود گرفت و رفت پیش پسرعمو و با خود گفت اگر من همینطور سر زده بروم ممکن است پسرعمو از خوشحالی بیهوش بشود تا به هوش آوردن اسباب درد سر فراهم می شود پس خوب است من با او یک حرف برنم دلش از من سرد شود تا به همدیگر برسیم همین که نزدیک عزیز رسید صدا زد ای پسر بی

غیرت شما در این مدت یک ماه سر خرمن چه کار می کنید ، برای یک زن پوسیده
خودتان را به کشتن می دهید ، حالا خداوند اینطور مصلحت دانست که من قسمت
کل احمد بشوم شما هم بروید پی بخت خودتان تا این حرف از دهان نگار بیرون آمد ،
آه از نهاد عزیز برآمد و خیلی دلش از نگار سرد شد و این اشعار را برای او گفت :

الهی زن بمیرد زن بمیرد زمین از دست زن آرام بگیرد

دعایی میکنم آمین بگویند ز خون زن زمین زنگار گیرد

نگار دید دل پسر عمو با او بسیار سرد شده و او را نفرین می کند پس از آن در جواب
عزیز این شعر را گفت :

چرا غم می خورید جانم چرا غم چرا غم می خورید فرزند آدم

چرا غم می خورید من زنده باشم تو را سلطان کنم بنده باشم

عزیز دلگرم و خوشحال شد با هم غذا خوردند و خوابیدند یک مرتبه دیدند هوا ابر و
تیره و تار شد و خیال باریدن دارد ، نگار به عزیز گفت : ای پسر عمو به من اجازه
بفرمایید که من بروم منزل ، اگر باران بیاید لباس های من خراب خواهد شد ، فردا
بروم منزل ، خاله من کوره عجوزه لباسهای مرا دست می زند و می گوید پسر من که
منزل داشت شما کجا بودید که لباسهای شما را آب گرفته ، عزیز در جواب گفت : یک
ساعت پیش من هستید ، یک شعر به درگاه خداوند می گویم اگر هوا صاف شد پیش
من بمانید اگر نشد من به شما اجازه می دهم بروید که برای شما مسئولیت فراهم
نشود ، بعد این اشعار را گفت :

هوای ابر و باران وای بر من همی ترسم ببارد بر سر من

همی ترسم ببارد دلاهِ بیاید میان لاه بمانم وای بر من

تا این شعر را گفت امر خدا هوا چون پر غاز صاف شد ، عزیز گفت : دختر عمو دیگر فرمایشی دارید گفت : خیر ، فقط در موقعی که خروس خواند مرا مرخص کنید که جوانان این محل ؛ اول سحر شد می روند برای علف ، اگر مرا ببینند مسئولیت برایم فراهم می شود ، گفت بسیار خوب نزد هم ماندند یک مرتبه دیدند خروسهای بالاروچ می خوانند، نگار گفت : پسر عمو بلند شو برویم سحر شده است. عزیز گفت : این خروس نادان است حالا سحر نیست بمانید یک شعر میگویم برای خروس ها اگر باز هم خواندند می روید اگر نخواندند بدانید سحر نبوده است .

یک اشعار برای خروس ها گفت :

سحرگاهان خروسک می کند وان یارم خفته بود چهارده شبی ماه

الهی ای خروسک کر شوی لال شب و نصف شبان تو نکنی وان

این شعر را که گفت دیگر خروسان وان نکردند و هنوز است که در آن محل خروس ها نمی خوانند و از محل های دیگر به آنجا خروس خوانا بردند تا به آن محل رسیدند ، لال شدند عزیز گفت : حالا دیگر چه می گوئید . دختر عمو دیگر عرضی ندارم خوابیدند یک مرتبه دیدند هوا روشن شده ، بلند شدند عزیز دید نزدیک است که مردم آنها را ببیند آنوقت عزیز به درگاه خداوند یک شعر گفت ، شاید تاریک شود و از محل رد شوند.

شبانا خفته بودم تا دم صبح الا دارم شبان تو وانی روز

گلی دادی نبینم شائین پروین شرمسار چکرده ستاره روز

از امر خداوند از نو هوا تاریک شد اینها حرکت کردند آمدند سر دوراهی می خواستند
از هم جدا بشوند ، عزیز این شعر را گفت :

سر را هم دو تا شد وای بر من رفیق از من جدا شد وای بر من

رفیق از من جدا شد رفت به غربت به غربت آشنا شد وای بر من

بعدا نگار در جواب عزیز این شعر را گفت :

تو که رفتی نگفتی چین کنم من در این محله نگاه بر کین کنم من

در این محله همه گبر است و کافر میان گبر و کافر چین کنم من

گفت : پسر عمو شما که می روید برای وطن من در غربت دلم سر آمد چه موقع می
خواهید بیایید مرا به وطن برسانید ؟

عزیز در جواب گفت : فعلا زمستان در پیش است انشاءالله در بهار می خواهم بروم برای
برنج شما را هر طور باشد با خود می برم با هم خداحافظی کردند نگار رفت توی محل ،
عزیز هم رفت برای طالقان در مدت یک ماه ماند دلش از غصه سر آمد ، در اردکان بنا
کرد قصر ساختن و مدت دو ماه در این قصر کار کرد دید هنوز کوه البرز نمایان نشده
و پیرمرد های آن محل فکر کردند ، گفتند : اگر این مرد قصر را به پایان برساند
یکمرتبه خراب بشود تمام محل را مخروبه می کند هر قدر نصیحت می کردند ، دیدند
هیچ به گوش عزیز فرو نمی رود ، بعدا همه این مخلوق جمع شدند یک شعر برای
عزیز گفتند :

عزیز طالقان جاهل و نادان مساز در اردکان تو قصر و ایوان

برو بین قله ی البرز کوه را کز او رودبار گردیده نمایان

عزیز سرنامه را باز کرد خواند و در جواب مردها یک شعر نوشت.

به توفیق خدا وحی سبحان بسازم اردکان و قصر و ایوان

بسازم قصر و در تویش نشینم از آنجا روی دلدارم ببینم

خلاصه عزیز مدت یک ماه دیگر در قصر کار کرد دید هنوز کوه البرز نمایان نشده است ، یک قدری فکر کرد ، دید پیرمردها خوب گفتند با خود گفت : من چقدر دیگر زحمت بکشم تا رودبار نمایان بشود ، خوبست حرکت کنم بروم کوه البرز ، آمد منزل برای خودش خوراکی تهیه کرد سوار سمند قاطر شد و یک کره اسب هم داشت با خودش برد حرکت کرد ، رسید تا دامنه البرز ، چون کوه البرز برف زیاد داشت ، کره اسب مانده بود ، نمی توانست برود، عزیز بنا کرد یک اشعار برای خودش گفت :

سر البرز کوه تیرم کمانست پای البرز کوه اسبم رجام است

اسبکم کره است و تعلیمی نداند ترسم شیهه کند دشمن بداند

بالاخره رفتند بالای کوه ، بالای کوه به قدری برف است که اگر پرنده پر بزند پرش می سوزد ، عزیز در مدت پنج شبانه روز در آن کوه ماند و بعد از چند روز مریض شد که دیگر قادر به سوار شدن سمند نبود ، یک شعر برای سمند گفت تا سمند آمد خوابید و سوار شد .

الهی ای سمند الفار الفار رکابت نقره و تنک تو بلعار

اگر امشب مرا منزل رسانید کفل پوشم ترا می ترمه گذار

آنوقت این حیوان زبان بسته آمد خوابید عزیز خودش را کشید تا نزدیک آمد ،
خودش را انداخت سر سمند قاطر او را در یک ساعت آورد برای منزل پدر عزیز دید
نزدیک است ، پسر از دست برو در رفت ، دکتر آورد ، دکتر چیزی نفهمید تا یک دکتر
دیگر آوردند تا عزیز را دید ، گفت :

این درد عشق است مگر این عاشق به کسی است گفتند : بلی . و تمام سر گذشت
عزیز را به دکتر گفتند ، دکتر گفت تا دختر دلخواه او را نیاورید این مرد خوب نمی
شود مگر نگار را بیاورید ، خوب شود. خلاصه دو نفر روانه راه شدند برای بالاروچ ، بعد
از سه روز به محل کل احمد رسیدند ، یک نامه از زبان مادر نگار نوشته بودند که البته
نگار را بفرستید که مادر نگار خیلی مریض است و یک نامه دیگر هم نوشته بودند که
آب در دست دارید ، نخورید که پسرعمو نزدیک است از دست برود ، خلاصه کاغذ را
دادند به دست کل احمد ، بعد از خواندن رو به نگار کرد و گفت : بروید . نگار گفت :
من نمی روم اگر مادر مرا می خواست ، می داد به پسرعمویم ، هر قوت دردِ سر او را
می گرفت پیش او بودم بعد چون که خلوت شد کاغذ را داد بدست نگار، نامه را باز کرد
دید پسر عمو مریض است فوراً لباسهای خودش را پوشید گفت : اگر شما می آید در
این کوه برویم ، بفرمایید اگر نشد من میروم .

شما از راه دیگر بیاید ، نگار خداحافظی کرد و از راه ماله خانی حرکت کرد تا اول شب
رسید محل اردکان با خود گفت : خوبست من بروم پشت بام ببینم اگر پسر عمو زنده
است ، می روم ، اگر مُرده است خودم را آشکار نمی کنم ، همین امشب بر می گردم .

به پشت بام رفت و دید عزیز زنده است ، نگار بنا کرد گریه کردن ، عزیز چون به هوش بود فهمید که نگار آمده و با چشم گریان برگشت ، و این شعر را عزیز گفت :

نگارم بر سر بام آمد و رفت دوباره بر تنم جان آمد و رفت
نمی دانم بگویم یا نگویم نگارم چشم گریان آمد و رفت

تا این شعر را گفت ؛ بیهوش شد ، مردمان که دور عزیز نشسته بودند همه در تشویش افتاند با خود گفتند، یقین مرگِ عزیز نزدیک شده است ، امروز قاصد برود یا رسیده است یا برای دو روز دیگر خواهند آمد در این مذاکره بودند یک مرتبه در صدا کرد، دیدند نگار آمد به مجلسین سلام کرد و رفت بالای سر عزیز و دست او را گرفت عزیز بیهوش آمد و این شعر را در جواب سلام نگار گفت :

سلام و صد سلام یارم بیامی علیک ده سلام از درد بیامی
مادر جانا ورس رویش ورگیر چراغ هر دو چشمانم بیامی

این شعر را گفت و باز هم بیهوش شد ، نگار دستش را روی دل عزیز گذاشت ببیند نفس می کشد یا که جان سپرده ، یک مرتبه عزیز آگاه شد دید دست نگار روی دل او هست این شعر را گفت :

الهی دل شوی تو پاره پاره نمیشناسی دو دستان نگاره
الهی ای زبان تو لال شوی لال نمی پرسی تو احوال نگاره

بعدا باز بیهوش شد پس از چندی باز به هوش آمد ، این شعر را گفت :

لبت را بر لبم بگذار نمیرم از آن بوی خوش آرام گیرم

از آن بوی خوش و حسن جمالت جمالت را ببینم هرگز نمیرم

خلاصه مردم دیدند عزیز بهبودی حاصل کرد ، هر کسی رفت به منزل خودش و مادر نگار نفهمید که دخترش آمده و مردم با مادر نگار صحبت نمی کردند . این را اینجا داشته باشید.

چند کلمه از کل احمد گوش کنید ، چون که بهار شد به مادرش گفت : حالا خوبست من بروم طالقان ببینم اگر خاله ام خوب شده است که نگارم را بیاورم اگر هم مرده است که آن هم معلوم می شود می خواهم فردا بروم دنبالش نگار.

مادرش گفت : برو من هم خیلی در تشویش هستم، صبح فردا شد ، کل احمد حرکت کرد ؛ غروب رسید برای طالقان و رفت منزل مادر زنش دید خوبست ، جویا از نگار شد و گفت : نگار کجا رفته است ؟ مادر نگار گفت : نگار پیش شما بود ، من اطلاعی ندارم، کل احمد گفت : سه ماه قبل ، قاصد برای نگار کاغذ آورده بود که نوشته بود ؛ البته آب در دست دارید نخورید که مادرت مریض است تا زود است بیایید. مادر نگار گفت : یقین عزیزم مریض بوده است که نگار آمده است و من هیچ اطلاعی ندارم ، خلاصه کل احمد رفت منزل عزیز دید دخترخاله آنجا است بعد به پدر عزیز گفت : زن مرا بفرستید حال که پسران خوب شده است اجازه بدهید که زنم را با خود ببرم ، پدر عزیز گفت : ببرید.

نگار هیچ میل نداشت برود ؛ عزیز به نگار گفت : شما با او بروید تا چند روز دیگر برمیگردم ، میخواهم بروم برای برنج شما را به طالقان می آورم و دیگر نمی گذارم شما را از من بگیرند.

نگار را کل احمد حرکت داد برد ، عزیز رفت پشت بام این شعر را برای نگار گفت :

مسلمانان نگارم را ببردند امید روزگارم را ببردند

امید روز گار با چرخ گردون منک هستم که شیدا را ببردند

کل احمد با نگار رفتند برای بالاروچ رودبار ، عزیز مدت ده روز ماند ، نزدیک بود دیوانه بشود ، تهیه دید برای کشت برنج به گیلان برود ، رفیق نداشت چند نفر در آن محل گفتند ما هم با شما رفاقت می کنیم ولی چیزی هست ما نقدا دارای پول نیستیم ، عزیز در جواب گفت : هر کس با بنده رفیق شود تمام مخارجش در عهده ی من خواهد بود ، هر قدر پول هم خواستید به شما می دهم این طور شد که دوازده نفر با عزیز همراه شدند بعدا حرکت کردند برای گیلان تا رسیدند نزدیک مران ، در مران یک زن بود اسمش جان بانو ، خیلی اشعار گو بود و آوازه عزیز را هم شنیده بود ، چند نفر را کشیک قرار داده ، گفته بود هر موقعی که چاروادار می آید ، جلوی آنها را بگیرید و بپرسید اگر عزیز در میان آنها است پیش بنده بیاورید، خلاصه چون که عزیز عبورش در مران شد ، آن چند نفر دیدند که صدای زنگ بار آویز به گوشش می آید ، پس از آن یک دسته قاطر و مسافر نمایان شد ، رفتند جلوی عزیز را گرفتند ، پرسیدند اهل کجا هستید ، عزیز در جواب گفت : بنده اهل طالقان هستم و اسم بنده عزیز است ، در جواب گفتند شما را جان بانو خانم خواسته است عزیز رفت پیش جان بانو گفت : خانم چه فرمایشی دارید ، در جواب گفت : کاری ندارم ، آوازه ی شما را شنیدم شما اشعار گو هستید ؛ باید با من مباحثه کنید اگر مرا جواب دارید مرخص می کنم بروید .

عزیز با خود گفت : اشعار بنده نامی نیست و این زن خیلی ماهر است با هم شعر بگوییم خیلی برای ما خرج می گیرد یک طرف مخارج قاطر و یک طرف مخارج خودمان خوبست بنده یک شعر بگوییم و او را بالا ببرم ، شاید مرا مرخص کند که من بروم برنج بگیرم ، برگشتم تلافی میکنم ، خلاصه این شعر را برای جان بانو خانم گفت:

مرانی و مرانی و مرانی الموت هیچ پلاق و طالقانی

الموت هیچ پلاق و قیصر روم همه آیند به پابوس مرانی

عزیز تا این شعر را گفت : خیلی جان بانو را خوش آمد و گفت : زنده باد خیلی فهمیده هستید، نقدا بروید تا برگشت کنید ، با هم شعر بگوییم ، عزیز خدا حافظی کرد روانه شد ، رسید قلاگردن ، دید تمام این بیابان همه آب است و میان آب زنان چکار می کنند ، رفیقان عزیز گفتند چون که مرد های ایشان برزگری می کردند همه ایشان غرق شدند حالا همه این ها زنانی هستند که عقب مردهای خودشان می گردند ، عزیز خیلی در این موضوع متفکر شد ، بعد رفیقهایش گفتند : عزیز چون شما ندیدی و هرگز نیامدی گیلان از وضع ایشان بی اطلاع هستید ، عزیز گفت : راستی این چه سری است بعدا آنها گفتند : برنج از این گل به عمل می آید و تمام این زنها نشاء و وجین می کنند ، عزیز گفت : مگر برنج را مردها عمل نمی آوردند، گفتند : خیر در اینجا بیشتر کارها را زنها انجام می دهند آنوقت عزیز بنا کرد یک شعر برای گیلانی گفت :

بهار کردی که خوبان دروجینند تمام خوشگل زنان دست گلینند

خدا خراب کند رسم گیلان را تمام مخمل کت و زردر گچینند

چون که عزیز صدای خیلی خوبی داشت و زن ها صدای عزیز را شنیدند تمام نگاه کردند ببینند این صدا از کدام طرف آمد ملاحظه کردند دیدند از گردنه سرازیر شدند ، آمدند در محل زیر درخت چنار بار گرفتند تمام دختر و زن ، دور عزیز جمع شدند هرکس رسید گفت : خالو چی دارید ؟ عزیز بزرخ شد ، بنا کرد یک اشعار گفت : برای زنها :

عزیز بنشسته بود زیر چناری گيله دختر بگفت خالو چه داری

که من جارچی نیم چیزی ندارم براتان آوردم چنبر خیاری

تا این شعر را گفت : در میان این زنها یک دختر بود اسم آن دختر بانو بود او در جواب عزیز این شعر را گفت :

کلاه را کج بنائی طالقانی که زلفت رچ بنائی طالقانی

این شعر را عزیز در جواب دختر می گوید :

طالقانی نیستم لورائی ام من منت بلبل نیم شیدایی ام من

منت بلبل نیم این شاخ بر این شاخ آشنا نیستم بیگانه ام من

خلاصه این شعر را عزیز گفت : تمام زن ها گفتند هر قدر برنج خواستید برای شما می گیریم و می آوریم هر یک زن و دختر رفتند منزلشان نیم پیمانه برنج آوردند تمام قاطرهای عزیز را بارگیری کردند و عزیز هم رفت منزل کدخدا و آن کدخدا یک دختر داشت اسم آن دختر بانو بود و آنهم عاشق عزیز شده بود اتفاقا این همان دختر بود که در زیر درخت چنار با عزیز اشعار می گفت : همان بوده است برای خاطر عزیز زنها را امر کرده بود برنج آورده بودند بارگیری کرده بودند خلاصه آنشب عزیز منزل همان

کدخدا ماند و این دختر هم دست از عزیز بر نمی داشت ، به عزیز گفت هر موقعی که می خواهید بروید مرا صدا کنید من هم با شما می آیم ، عزیز گفت : بنده در منزل شما نمک خورده ام هیچ این کار را نمی کنم چرا که شما مثل خواهر من هستید هر قدر گفت دختر قانع نشده گفت: هر طور است من که می آیم ، عزیز گفت : دیگر برای هیچ کس نگوئید، بخوابید ماه که در آمد و نزدیک تالار رسید آنوقت ، شما را صدا می کنم با هم برویم ، اینطور قول و قرار گذاشتند و خوابیدند عزیز صبح زود بیدار شد رفیقان را بلند کرد گفت : بزودی قاطرها را بار کنید بدون سر و صدا حرکت کنید اگر این دختر بداند دست بردار نیست رفیقان فوراً قاطرها را بار کردند رفتند حالا چند کلمه از دختر بشنوید.

دختر از خواب بیدار شد ، دید ماه نزدیک است از تالار بگذرد بنا کرد این شعر را از برای عزیز خواند چون که وعده داده بودند.

ورس بار کن که وقت بار بگذشت میان من و تو قرار بگذشت

خودت گفתי بخواب ما هم در آید ماهم آمد لب تالار بگذشت

دید هیچ خبری نشد رفت سر جای عزیز دید خواب است هر قدر تکان داد و صدا کرد جوابی نشنید فوراً لحاف را بلند کرد دید عزیز نیست و متکا را گذاشته است زیر لحاف ، آه از نهاد دختر برآمد به اندازه یک فرسخ از عقب عزیز رفت نتوانست عزیز را پیدا کند ، برگشت و آمد سر جایش خوابید مگر خوابش می برد ، از غصه عزیز مریض شد ولی دیگر رنگ عزیز را ندید حالا ببینم عزیز چکار کرده، آمد تا نزدیک جنگل خیلی زمین گل بود و از بالا هم باران می آمد و دل عزیز هم بسیار تنگ شد یک شعر به مناسبت خود گفته است.

کسی بو کی بوسک گیلان بدرشم بیشیم در جنگلان تولان بدرشم

پشت بر غربت کنم رو بر ولایت شادی کامی کنم خشتی ولایت

از آن جنگل بیرون آمدند تا رسیدند نزدیک مران ، عزیز رو به رفیقانش کرد گفت دم
زنگهای قاطرها را پنبه بزنید مبادا صدا کند که جان بانو خانم بفهمد جلوی ما را بگیرد
و مزاحم ما شود خلاصه همین کار را کردند از محل مران رد شدند آمدند سلم بار یک
نفر اهل مران میخواست برود عزیز فوراً یک نامه برای جان بانو خانم نوشت ، داد
بردند آن قاصد کاغذ را بدست جان بانو داد او هم خواند؛ دید عزیز این شعر را برای او
نوشته است :

مرانی و مرانی و مرانی سر راهم نشستنی گل پرانی

سر راهم نشستنی جنگل خوکان بیل قرد بزند اهل گیلانی

در زیر این شعر نوشته که بنده شما را بالا بردم یک دسته علف به بنده ندادید که
قاطر بنده بخورد ، بنده رفتم گیلان حرفهای شیرین و متلک گفتم آنها تمام قاطرها
را بارگیری کردند جان بانو تا این نامه را خواند آتش گرفت ، گفت بروید هر کجا رفته
این مرد را کت بسته پیش بنده بیاورید قاصد در جواب گفت آن مرد حالا از رودبار هم
رد شده است دیگر نمی توانید به او برسید حالا چند کلمه از عزیز بشنوید ؛ عزیز در
پایین سلم بار می خواست که نهار بخورند ، دید کل احمد بار سفر بسته و می خواهد
برای خرید برنج به گیلان برود از بالای گردنه سرازیر شده است و می آید. عزیز رو به
رفیقان کرد گفت ای یاران بروید افسار قاطرهای بنده را از سر بیرون بیاورید و پالان
های ایشان را زیر شکم بیاندازید ؛ کل احمد می آید قاطرهای بنده را می شناسد اگر
پرسید چرا قاطرهای عزیز اینطور است شما در جواب بگویید ؛ عزیز در قاضی محله

مُرده است و نزدیک امامزاده دفن کردیم ، آنوقت یک کیسه سنجد در میان بار دارد به شما می دهد خلاصه همین کار را کردند عزیز هم در یکجا پنهان شد ، کل احمد آمد سوال کرد ، آنها به دستور عزیز جواب گفتند ؛ کل احمد خوشحال شد سوغاتی را به اینها بخشید و گفت : این ظرفها را به مادرم بدهید ، چند کلمه از کل احمد بشنوید ؛ رفت تا نزدیک قاضی محله دید راستی یک تازه قبر هم هست ، رفت سر قبر ، بنا کرد قبر را کندن اما دیدن او نیست آنوقت کل احمد فهمید که آنها دروغ گفته بودند حالا چند کلمه از عزیز بشنوید : چون که عزیز دید کل احمد رفت ، به رفیقان خود گفت : بلند شوید بروید که دیر شده است ، رفیقان گفتند بی نتیجه است تا نهار نخوریم ما نمی آییم ، عزیز گفت : با بنده نمی آیید ، قاطر را بار کنید من بروم ، شما از عقب بنده بیایید در جواب گفتند به شما کمک نمی کنیم ، بعد عزیز یک شعر برای سمند گفت :

سمند قاطر آمد خوابید و او را بار کرد.

سمند قاطر بیا بارت کنم من حنا بر کاکل و بالت کنم من

تو را من بار کنم خرواری دانه میان بارت نشینم شمشادی شانه

بعد قاطر آمد خوابید یک خروار برنج را عزیز بار کرد رفیقان بر وفای حیوان احسنت گفتند ، بیشتر است غذای ایشان پخته نپخته خوردند حرکت کردند تا رفتند پای کوه سلم بار ، عزیز بر رفیقانش گفت : ببینید! در محل بالاروچ پشت بام یک سیاهی نمایان است آن نگار است رفیقان عزیز را بنا کردن با مشت زدن .

عزیز گفت : بنده یک شعر می گویم اگر آن سیاهی رد شد بدانید نگار بود ، اگر رد نشد حق دارید مرا بزنید ، گفت : حالا از سلم بار تا بالاروچ چهار فرسخ می شود.

این شعر را گفت :

نگار آنست که معجز داد بر پشت دو زلف عنبری پیچد بر پشت

نمیدانم بگویم یا نگویم عزیز در سلم بار میخورد مش

یک مرتبه دیدند سیاهی بلند شد حرکت کرد رفت پایین رفیقان فهمیدند که نگار است ، آمدند تا به یک سرازیر بزرگ رسیدند ، عزیز دم قاطر را به سم قاطر بست قاطرش بنا کرد لنگیدن ، رو به رفیقانش کرد گفت : قاطر بنده میخ خورده است بار را سر شکن کنید بنده بروم بالاروچ آب گیری کنم بیایم هر یک مقداری از بار برداشتند عزیز یک مقدار برنج مولایی با یک ماهی آزاد گرفت ، روانه شد.

این شعر را گفت :

همین را هست میانه میروم من تماشایی به خانه میروم من

رفیقانا سر راهم نگیرید برای سرخ جامه میروم من

از رفیقانش خداحافظی کرد رفت برای بالاروچ همین که وارد محل شد دید نگار هم برای بردن آب از طرف دیگر آمد.

عزیز این شعر را گفت :

از این سر میروم می آید یارم عجب بخت خوش تقدیر دارم

قالی را فرش کنید مشک آب بریزید راه دور آمدم ناز داره یارم

بعدا نگار به زودی رفت ؛ عزیز هم از پشت سر نگار رفت در زد.

نگار آمد در را باز کرد و گفت شما کی هستید ؟ عزیز در جواب گفت : بنده دوست کل احمدم ، امشب مرا منزل دهید ، نگار رفت پیش مادر شوهرش گفت : یک نفر اهل

طالقان آمده و می گوید من دوست کل احمدم ، امشب مرا منزل دهید ، پیرزن گفت : شاید عزیز باشد نگار گفت : عزیز که رفته بود برای خرید برنج و در قاضی محله مُرده است و برای کل احمد گفته بودند و آن کیسه که درونش سنجد بود مژدگانی داد به این مرد و گفته امشب بروید به منزل بمانید و این ظرف را هم به مادر بدهید خلاصه با چه مکافات این پیرزن عجوزه را راضی کردند بعد گفت توی حیاط بماند منزل راه نمی دهیم ، عزیز آمد توی حیاط بار گرفت و برنج را با ماهی آزاد داد به نگار ، گفت : شام بپزید، فوراً نگار آنها را بُرد به مادر شوهرش نشان داد، آن کوره عجوزه دست زد برنج فراوان دید بعداً دستش به ماهی خورد و از عروس پرسید این چه چیز است ، عروس در جواب گفت : این ماهی آزاد گیلان است ، پیرزن گفت : برو آن مرد را بگو بالا بیايد، نگار گفت : بسیار خوب ؛ فوراً رفت به عزیز گفت : بیا منزل ، خلاصه عزیز رفت منزل ، دست قضا آن شب چند نفر دختر آمدند منزل نگار ، خیلی نگاه به عزیز کردند بعد نگاه به نگار می کردند دیدند راستی که این دو نفر مثل اینکه یک سیب را دو نیم کرده اند می باشند، خیلی تعجب کردند آهسته به نگار گفتند: این فامیل شماست، نگار در جواب گفت : خیر این مرد مال طالقان است؛ خلاصه شب شد بعد از صرف شام ، دخترها به عزیز گفتند امشب برای ما باید شعر عزیز و نگار را بخوانید ، پیر زن گفت : چرا باید بخواند اگر این مرد بخواند من او را از منزل بیرون می کنم عزیز گفت : بنده هم نمی خوانم ، بقدری این دخترها اصرار کردند پیرزن اجازه داد عزیز بخواند و باز هم عزیز گفت :

اجازه می دهید ؟ پیرزن گفت : بخوانید چون که این ها اصرار می کنند و نگار هم آن بالا نشسته قلیان چاق می کرد و از غیظ زانوهای خود را بر زمین می زد و می گفت بخوانید :

عزیز این شعر را برای نگار گفت :

نگار چاق می کند قلیان مینا ز قهرش می زند زانو زمین را

نمی دانم بگویم یا نگویم نمی دانم بقربان کمی نم

تا این شعر را گفت : پیرزن آتش گرفت و گفت چرا برای عروس من شعر می گوئید
عزیز گفت: آنچه عزیز گفته است من می گویم ، اگر آنطور است بنده دیگر نمی خوانم
، بار دیگر دخترها زیاد اصرار کردند و پیرزن را حاضر کردند باز پیرزن اجازه داد گفت
: بخوانید اما شعر بد نخوانید.

عزیز حالا می گوید :

نگار نازنین قرمزی پوش بیا با هم نشینیم دوش بر دوش

بیا با هم نشینیم می بنوشیم دو لب بر هم زنیم با هم خورده جوش

پیر زن بنا کرد بد گفتن : دخترها بلند شدند و به زن اعتراض کردند باز عزیز گفت :

نگار نازنین سبزه من عزیز و دلربا پرغمزه من

برای گردنت طوقی بسازم که هندوستان رود آوازه من

حالا پیرزن هزار مرتبه به عزیز بد می گوید و عزیز این شعر را برای نگار می گوید.

نگار نازنینم نام نویسی نمیدانم که دختری عروسی

بقربان دو چشم نازنینت بیا پهلوم نشین کم کن عبوسی

در جواب او نگار این شعر را می گوید:

چکار دارید که دختر یا عروسم شکر شیرین ترم خوب و ملوسم

تا این شعر را نگار در جواب عزیز گفت: پیرزن بلند شد همه را با چوب بیرون کرد، عزیز به دخترها گفت: من دیگر می روم چون هر شعری بنده گفتم فوراً جلوی مرا گرفت. خلاصه عزیز رفت بیرون، نگار هم از پشت عزیز بیرون رفت و صدا زد گفت: پسر عمو امشب همراه تو می آیم اما صبر کن که پیرزن خوب خوابش ببرد، عزیز رفت بیرون، پیرزن خوابش گرفت و به عروس خود گفت بیا بخوابیم، عروس در جواب گفت: من نمی خوابم، نزدیک است کل احمد بیاید.

خلاصه پیرزن رفت یک ریسمان آورد پای عروس را به پای خود بست، خوابید.

عزیز آمد فوراً پای نگار را باز کرد و یک کندوی زنبور آورد سر ریسمان را به آن بست کند و به خیال پیرزن اینکه نگار است و نگار را برد سوار سمند قاطر کرد روانه طالقان شد چون که صبح زود پیرزن از خواب بلند شد آهسته ریسمان را از پای خود باز کرد روی لحاف کشید صبحانه و چایی را حاضر کرد رفت عروس را از خواب بیدار کند هر قدر صدا کرد دید نگار بیدار نمی شود یک لگد به کندو زد که تمام زنبورها بیرون آمدند افتادند به جان پیرزن، به قدری نیش زدند که باد کرد و بنا کرد فریاد زدن، عروس مرا بردند عزیز با خبر شد آمد گفت: چرا فریاد می کنی گفت: نگار مرا بردید عزیز گفت: مگر دیوانه هستید، خدا رحم کند بر من که قاطر مرا نبرده باشند، رفت طویله دید قاطر نیست آمد هر دو دستش را بر سر خود زد و گفت: لعنت بر تو که مرا بیچاره کردی.

خلاصه رفتند پیش حاکم و شرح حال را به او گفتند : حاکم گفت : بروید ببینید نگار با قاطر از کدام طرف رفته است : عزیز قبول کرد و روانه طالقان شد ، در راه به پیرزن برخورد ، پیرزن گفت : شما عزیز هستی ؟ گفت : نه . پیرزن گفت : اگر شما عزیز نیستی ، پس چرا از راه طالقان میروی و عزیز گفت : به آن خدایی که من و تو را آفریده، قاطر از این راه رفته است ، پیرزن قبول نکرد ، رفتند و رفتند تا به جایی رسیدند که جای پای قاطر پیدا شد و پیرزن جای پای قاطر را به کور عجوزه نشان داد ، دوباره به راه افتادند و چون تند می رفتند پیرزن عقب ماند و عزیز از این فرصت استفاده کرد به طالقان رفت .

حالا می رویم به سراغ کل احمد که برای خرید برنج رفته بود ، برگشته و به طرف بالاروچ می رفت که ناگهان دید یک دسته مطرب دارند به گیلان می روند، کل احمد گفت بیایید برویم عروسی مرا خاتمه بدهید ، بعد بروید آیا می دانید ؟ نامزد من کیست ؟ مطرب ها گفتند : نه نمی دانیم!

کل احمد گفت : نامزد من نگار خانم طالقانی است .

مطرب ها بهم نگاه کردند و خندیدند ، کل احمد از خنده ی آنها ناراحت شد و گفت : برای چه می خندید؟

ما به عروسی عزیز دعوت شده ایم و شما می گوئید عروسی من است، اگر ما به عروسی شما بیاییم و عروسی شما دروغ شد ، تکلیف چیست ؟

کل احمد گفت : من به شما تضمین می دهم که عروسی من با نگار می باشد ، مطرب ها قبول کرده به راه افتادند ، آمدند و آمدند تا نزدیک بالاروچ رسیدند.

کل احمد گفت : چون نزدیک شده ایم صدای ساز را بلند کنید و نقاره هم بزنید ،
مطرب ها بنا کردند به ساز و نقاره زدن ، مادر کل احمد از آمدن پسرش باخبر شد و
در حالی که دو دست خود را بر سرش می کوبید به سمت کل احمد آمد ، کل احمد تا
مادرش را دید جلو دوید و گفت : مادر بگو ببینم چه واقعه ای پیش آمده است.
مادرش گفت : می خواستی چه شود!

نگار را بردند ، کل احمد گفت : چه کسی برد ؟ مادرش گفت : عزیز بُرد.
پس از آنکه کل احمد فهمید نگار را عزیز برده و مُردن عزیز دروغ بوده ، ناراحت شد ،
بالاخره آن روز به شب رسید. صبح فردا کل احمد به مادرش گفت: من میروم طالقان و
از دست عزیز شکایت می کنم، این را گفت : لباسهای خود را بر تن نموده راهی
طالقان شد ، وقتی به طالقان رسید نزد حاکم رفت و تمام وقایع را به حاکم گفت و
حاکم دو نفر مامور فرستاد تا با کل احمد بروند عزیز را بیاورند ، مامورین روانه شدند
تا عزیز را بیاورند، اتفاقاً عزیز در دکان بخاری سازی نشسته بود ، قلیان می کشید.
ناگهان دید از دور یک نفر پیاده و دو نفر سواره از طرف قبیله به سمت او می آیند ،
فهمید آنها مامور هستند و چنین گفت :

عزیز بنشسته ای پیش بخاری قلیان در دست داری فکر و خیالی

دو تا سوار اومده از قبیله یقین دارم که هست مامور مالی

طولی نکشید مامورین رسیدند ، عزیز جلو رفت و گفت :

شما برای چه آمده اید ؟

مامورین گفتند : ما آمده ایم عزیز را ببریم و نمیدانستند همین که در مقابلشان ایستاده و دارند با او صحبت می کنند خود عزیز است!

عزیز گفت : حالا بفرمایید منزل بنده نهار بخورید بعد از صرف نهار یکی را میفرستم عزیز را بیاورد ، مامورین قبول کردند و برای صرف نهار به منزل عزیز رفتند و بعد از خوردن نهار گفتند حالا بروید عزیز را بیاورید .

عزیز گفت :

من خودم عزیز هستم و نگار هم زن من می باشد و از اول تا آخر سرگذشت خود را برای مامورین تعریف کرد و مامورین پس از شنیدن داستان عزیز به او حق دادند و گفتند واقعا نگار مال عزیز می باشد یکی از مامورین گفت : شما باید بروید رودبار برادر من که از من بزرگتر است حکایت خودتان را به او بگویید تا اینکه او کار شما را اصلاح نماید.

خلاصه عزیز و نگار با کل احمد به رودبار رفتند و در آنجا به حضور حاکم رودبار رسیدند و قضایای خودشان را تماما شرح دادند.

حاکم رودبار پس از مطلع شدن از قضیه کمی فکر کرد و گفت : هرکس شعری در وصف نگار و نشانه ی او بگوید نگار مال او خواهد شد.

عزیز از این دستور حاکم خوشحال شد حاکم به کل احمد گفت : شما اول بگویید کل احمد یک مقدار فکر کرد دید چیزی نمی داند بالاخره پس از مقداری فکر چنین گفت:

یک کلاس و دو کلاس را من بقربان پنیر و لورو ماست را من بقربان

عجب حکمی نمود قلیاردی آقا حکم و اون هوش و حواس و من بقربان

وقتی این شعر را کل احمد گفت ، حاکم ناراحت شد و به عزیز گفت : حالا شما شعر
بگویید، عزیز گفت :

علی شیر خدا را من به قربان محمد مصطفی را من بقربان

عجب حکمی نمود حاکم رودبار کیا و کدخدا را من بقربان

حاکم از شعر عزیز بسیار خوشش آمد و گفت نگار مال عزیز است ولی باز دلش به حال
کل احمد سوخت و گفت : برای آخرین بار من چند تا زن را می گویم چادر به سر کنند
که یکی از آنها نگار باشد و بعد از کل احمد و عزیز هر کدام توانستند نگار را بشناسند
و نشان بدهند کدام یک از آنها نگار می باشد، نگار مال او خواهد بود و هر دو قبول
کردند ، حاکم این کار را کرد و به کل احمد گفت : اول تو نشان بده ؛ کل احمد خیلی
فکر کرد آخر نتوانست نگار را بشناسد و به اشتباه نشان داد.

حاکم رو کرد به عزیز و گفت : حالا نوبت توست، عزیز گفت : من یک اشعار می گویم
اگر در شعر نشانه نگار را گفتم ، نگار مال من خواهد بود اگر نتوانستم بگویم نگار مال
کل احمد باشد، حاکم قبول کرد و عزیز چنین گفت :

نگارم چادر شبرنگ دارد دو پایش بر سر یک سنگ دارد

نمیدانم بگویم یا نگویم زره پوشیده میل جنگ دارد

حاکم گفت : آفرین بر تو ، درست گفתי ولی در اینجا سنگی وجود ندارد ، عزیز
گفت : اگر سنگ نباشد و نگار هم سر سنگ نبود نگار مال کل احمد باشد ولی اگر

چنانچه حقیقت گفته بودم نگار مال من باشد. کل احمد قبول کرد رفتند و دیدند
یک سنگ بزرگ که مساوی زمین است ، هر دو پای نگار روی آن سنگ می باشد و
عاقبت عزیز بنده شد و نگار را تصاحب نمود و آنها در رودبار عروسی کردند و پس
از مدت دو سال عاشق و معشوق به وصال هم رسیدند، پس از آنکه کل احمد از
نگار قطع امید کرد به کرکبود رفت و خواهر ملاحسن را به عقد خود درآورد و نگار
و عزیز از رودبار به طالقان نزد مادرش رفتند و با هم به خوبی و خوشی زندگی
کردند.